رُکسانا

بگذار پس از من هرگز کسي نداند از رُکسانا با من چه گذشت.

بگذار کسي نداند که چگونه من از روزي که تخته‌هاي کفِ اين کلبه‌ي چوبينِ ساحلي رفت و آمدِ کفش‌هاي سنگينم را بر خود احساس کرد و سايه‌ي دراز و سردم بر ماسه‌هاي مرطوبِ اين ساحلِ متروک کشيده شد، تا روزي که ديگر آفتاب به چشم‌هايم نتابد، با شتابي اميدوار کفنِ خود را دوخته‌ام، گورِ خود را کنده‌ام...

□

اگرچه نسيم‌وار از سرِ عمرِ خود گذشته‌ام و بر همه چيز ايستاده‌ام و در همه چيز تأمل کرده‌ام رسوخ کرده‌ام؛

اگرچه همه چيز را به دنبالِ خود کشيده‌ام: همه‌ي حوادث را، ماجراها را، عشق‌ها و رنج‌ها را به دنبالِ خود کشيده‌ام و زيرِ اين پرده‌ي زيتوني رنگ که پيشاني آفتاب‌سوخته‌ي من است پنهان کرده‌ام، ــ

اما من هيچ کدامِ اين‌ها را نخواهم گفت

لام‌تاکام حرفي نخواهم زد

مي‌گذارم هنوز چو نسيمي سبک از سرِ بازمانده‌ي عمرم بگذرم و بر همه چيز بايستم و در همه چيز تأمل کنم، رسوخ کنم. همه چيز را دنبالِ خود بکشم و زيرِ پرده‌ي زيتوني رنگ پنهان کنم: همه‌ي حوادث و ماجراها را، عشق‌ها را و رنج‌ها را مثلِ رازي مثلِ سرّي پُشتِ اين پرده‌ي ضخيم به چاهي بي‌انتها بريزم، نابودِشان کنم و از آن همه لام‌تاکام با کسي حرفي نزنم...

بگذار کسي نداند که چگونه من به جاي نوازش شدن، بوسيده شدن، گزيده شده‌ام!

بگذار هيچ‌کس نداند، هيچ‌کس! و از ميانِ همه‌ي خدايان، خدايي جز فراموشي بر اين همه رنج آگاه نگردد.

و به‌کلي مثلِ اين که اين‌ها همه نبوده است، اصلاً نبوده است و من همچون تمامِ آن کسان که ديگر نامي ندارند ــ نسيم‌وار از سرِ اين‌ها همه نگذشته‌ام و بر اين‌ها همه تأمل نکرده‌ام، اين‌ها همه را نديده‌ام...

بگذار هيچ‌کس نداند، هيچ‌کس نداند تا روزي که سرانجام، آفتابي که بايد به چمن‌ها و جنگل‌ها بتابد، آبِ اين درياي مانع را بخشکاند و مرا چون قايقي فرسوده به شن بنشاند و بدين‌گونه، روحِ مرا به رُکسانا ــ روحِ دريا و عشق و زندگي ــ باز رساند.

چرا که رُکساناي من مرا به هجراني که اعصاب را مي‌فرسايد و دلهره مي‌آورد محکوم کرده است. و محکومم کرده است که تا روزِ خشکيدنِ درياها به انتظارِ رسيدنِ بدو ــ در اضطرابِ انتظاري سرگردان ــ محبوس بمانم...

و اين است ماجراي شبي که به دامنِ رُکسانا آويختم و از او خواستم که مرا با خود ببرد. چرا که رُکسانا ــ روحِ دريا و عشق و زندگي ــ در کلبه‌ي چوبينِ ساحلي نمي‌گنجيد، و من بي‌وجودِ رُکسانا ــ بي‌تلاش و بي‌عشق و بي‌زندگي ــ در ناآسودگي و نوميدي زنده نمي‌توانستم بود...

□

...سرانجام، در عربده‌هاي ديوانه‌وارِ شبي تار و توفاني که دريا تلاشي زنده داشت و جرقه‌هاي رعد، زندگي را در جامه‌ي قارچ‌هاي وحشي به دامنِ کوهستان مي‌ريخت؛ ديرگاه از کلبه‌ي چوبينِ ساحلي بيرون آمدم. و توفان با من درآويخت و شنلِ سُرخِ مرا تکان داد و من در زردتابي فانوس، مخملِ کبودِ آسترِ آن را ديدم. و سرماي پاييزي استخوان‌هاي مرا لرزاند.

اما سايه‌ي درازِ پاهايم که به‌دقت از نورِ نيم‌رنگِ فانوس مي‌گريخت و در پناهِ من به ظلمتِ خيس و غليظِ شب مي‌پيوست، به رفت‌وآمد تعجيل مي‌کرد. و من شتابم را بر او تحميل مي‌کردم. و دلم در آتش بود. و موجِ دريا از سنگ‌چينِ ساحل لب‌پَر مي‌زد. و شب سنگين و سرد و توفاني بود. زمين پُرآب و هوا پُرآتش بود. و من در شنلِ سُرخِ خويش، شيطان را مي‌مانستم که به مجلسِ عشرت‌هاي شوق‌انگيز مي‌رفت.

اما دلم در آتش بود و سوزندگي اين آتش را در گلوي خوداحساس مي‌کردم. و باد، مرا از پيش‌رفتن مانع مي‌شد...

کنارِ ساحلِ آشوب، مرغي فرياد زد

و صداي او در غرشِ روشنِ رعد خفه شد.

و من فانوس را در قايق نهادم. و ريسمانِ قايق را از چوب‌پايه جدا کردم. و در واپس‌رفتِ نخستين موجي که به زيرِ قايق رسيد، رو به درياي ظلمت‌آشوب پارو کشيدم. و در ولوله‌ي موج و باد ــ در آن شبِ نيمه‌خيسِ غليظ ــ به درياي ديوانه درآمدم که کفِ جوشانِ غيظ بر لبانِ کبودش مي‌دويد.

موج از ساحل بالا مي‌کشيد

و دريا گُرده تهي مي‌کرد

و من در شيبِ تهي‌گاهِ دريا چنان فرو مي‌شدم که برخوردِ کفِ قايق را با ماسه‌هايي که درياي آبستن هرگز نخواهدِشان زاد، احساس مي‌کردم.

اما مي‌ديدم که ناآسودگي روحِ من اندک‌اندک خود را به آشفته‌گي دنياي خيس و تلاش‌کارِ بيرون وامي‌گذارد.

و آرام‌آرام، رسوبِ آسايش را در اندرونِ خود احساس مي‌کردم.

ليکن شب آشفته بود

و دريا پرپر مي‌زد

و مستي ديرسيرابي در آشوبِ سردِ امواجِ ديوانه به جُستجوي لذتي گريخته عربده مي‌کشيد...

و من ديدم که آسايشي يافته‌ام

و اکنون به حلزوني دربه‌در مي‌مانم که در زيروزِبَررفتِ بي‌پايانِ شتابندگانِ دريا صدفي جُسته است.

و مي‌ديدم که اگر فانوس را به آب افکنم و سياهي شب را به فروبستگي چشمانِ خود تعبير کنم، به بوداي بي‌دغدغه ماننده‌ام که درد را از آن روي که طليعه‌تازِ نيروانا مي‌داند به دلاسودگي برمي‌گزارد.

اما من از مرگ به زندگي گريخته بودم.

و بوي لجنِ نمک‌سودِ شبِ خفتن‌جاي ماهي‌خوارها که با انقلابِ امواجِ برآمده همراهِ وزشِ باد در نفسِ من چپيده بود، مرا به دامنِ دريا کشيده بود.

و زيروفرارفتِ زنده‌وارِ دريا، مرا به‌سانِ قايقي که بادِ دريا ريسمانش را بگسلد از سکونِ مرده‌وارِ ساحل بر آب رانده بود،

و در مي‌يافتم از راهي که بودا گذشته است به زندگي بازمي‌گردم.

و در اين هنگام

در زردتابي نيم‌رنگِ فانوس، سرکشي کوهه‌هاي بي‌تاب را

مي‌نگريستم.

و آسايشِ تن و روحِ من در اندرونِ من به خواب مي‌رفت.

و شب آشفته بود

و دريا چون مرغي سرکنده پرپر مي‌زد و به‌سانِ مستي ناسيراب به جُستجوي لذت عربده مي‌کشيد.

□

در يک آن، پنداشتم که من اکنون همه چيزِ زندگي را به‌دلخواهِ خود يافته‌ام.

يک چند، سنگيني خُردکننده‌ي آرامشِ ساحل را در خفقانِ مرگي بي‌جوش، بر بي‌تابي روحِ آشفته‌يي که به دنبالِ آسايش مي‌گشت تحمل کرده بودم: ــ آسايشي که از جوشش مايه مي‌گيرد!

و سرانجام در شبي چنان تيره، به‌سانِ قايقي که بادِ دريا ريسمانش را بگسلد، دل به درياي توفاني زده بودم.

و دريا آشوب بود.

و من در زيروفرارفتِ زنده‌وارِ آن‌که خواهشي پُرتپش در هر موجِ بي‌تابش گردن مي‌کشيد، مايه‌ي آسايش و زندگي خود را بازيافته بودم، همه چيزِ زندگي را به‌دلخواهِ خويش به‌دست آورده بودم.

اما ناگهان در آشفتگي تيره و روشنِ بخار و مهِ بالاي قايق ــ که شب گهواره جنبانش بود ــ و در انعکاسِ نورِ زردي که به مخملِ سُرخِ شنلِ من مي‌تافت، چهره‌يي آشنا به چشمانم سايه زد.

و خيزاب‌ها، کنارِ قايقِ بي‌قرارِ بي‌آرام در تبِ سردِ خود مي‌سوختند.

فرياد کشيدم: «رُکسانا!»

اما او در آرامشِ خود آسايش نداشت

و غريوِ من به مانندِ نفسي که در توده‌هاي عظيم دود دَمَند، چهره‌ي او را برآشفت. و اين غريو، رخساره‌ي رويايي او را به‌سانِ روحِ گنه‌کاري شبگرد که از آوازِ خروس نزديکي سپيده‌دمان را احساس کند، شکنجه کرد.

و من زيرِ پرده‌ي نازکِ مه و ابر، ديدمش که چشمانش را به خواب گرفت و دندان‌هايش را از فشارِ رنجي گنگ برهم فشرد.

فرياد کشيدم: «رُکسانا!»

اما او در آرامشِ خود آسوده نبود

و به‌سانِ مهي از باد آشفته، با سکوتي که غريوِ مستانه‌ي توفانِ ديوانه را در زمينه‌ي خود پُررنگ‌تر مي‌نمود و برجسته‌تر مي‌ساخت و برهنه‌تر مي‌کرد، گفت:

«ــ من همين درياي بي‌پايانم!»

و در دريا آشوب بود

در دريا توفان بود...

فرياد کشيدم: «ــ رُکسانا!»

اما رُکسانا در تبِ سردِ خود مي‌سوخت

و کفِ غيظ بر لبِ دريا مي‌دويد

و در دلِ من آتش بود

و زنِ مه‌آلود که رخسارش از انعکاسِ نورِ زردِ فانوس بر مخملِ سُرخِ شنلِ من رنگ مي‌گرفت و من سايه‌ي بزرگِ او را بر قايق و فانوس و روحِ خود احساس مي‌کردم، با سکوتي که شُکوهش دلهره‌آور بود، گفت:

«ــ من همين توفانم من همين غريوم من همين درياي آشوبم که آتشِ صدهزار خواهشِ زنده در هر موجِ بي‌تابش شعله مي‌زند!»

«رُکسانا!»

«ــ اگر مي‌توانستي بيايي، تو را با خود مي‌بردم.

    تو نيز ابري مي‌شدي و هنگامِ ديدارِ ما از قلبِ ما آتش مي‌جَست و دريا و آسمان را روشن مي‌کرد...

    در فريادهاي توفاني خود سرود مي‌خوانديم در آشوبِ امواجِ کف کرده‌ي دورگريزِ خود آسايش مي‌يافتيم و در لهيبِ آتشِ سردِ روحِ پُرخروشِ خود مي‌زيستيم...

    اما تو نمي‌تواني بيايي، نمي‌تواني

    تو نمي‌تواني قدمي از جاي خود فراتر بگذاري!»

«ــ مي‌توانم

              رُکسانا!

                      مي‌توانم»...

«ــ مي‌توانستي، اما اکنون نمي‌تواني

و ميانِ من و تو به همان اندازه فاصله هست که ميانِ ابرهايي که در آسمان و انسان‌هايي که بر زمين سرگردانند...»

«ــ رُکسانا...»

و ديگر در فريادِ من آتشِ اميدي جرقه نمي‌زد.

«ــ شايد بتواني تا روزي که هنوز آخرين نشانه‌هاي زندگي را از تو بازنستانده‌اند چونان قايقي که بادِ دريا ريسمانش را از چوب‌پايه‌ي ساحل بگسلد بر درياي دلِ من عشقِ من زندگي من بي‌وقفه‌گردي کني... با آرامشِ من آرامش يابي در توفانِ من بغريوي و ابري که به دريا مي‌گريد شورابِ اشک را از چهره‌ات بشويد.

    تا اگر روزي، آفتابي که بايد بر چمن‌ها و جنگل‌ها بتابد آبِ اين دريا را فرو خشکاند و مرا گودالي بي‌آب و بي‌ثمر کرد، تو نيز به‌سانِ قايقي برخاک‌افتاده بي‌ثمر گردي و بدين‌گونه، ميانِ تو و من آشنايي نزديک‌تري پديد آيد.

    اما اگر انديشه کني که هم‌اکنون مي‌تواني به من که روحِ دريا روحِ عشق و روحِ زندگي هستم بازرسي، نمي‌تواني، نمي‌تواني!»

«ــ رُک... سا... نا»

و فريادِ من ديگر به پچپچه‌يي مأيوس و مضطرب مبدل گشته بود.

و دريا آشوب بود.

و خيالِ زندگي با درونِ شوريده‌اش عربده مي‌زد.

و رُکسانا بر قايق و من و بر همه‌ي دريا در پيکرِ ابري که از باد به هم برمي‌آمد در تبِ زنده‌ي خود غريو مي‌کشيد:

«ــ شايد به هم بازرسيم: روزي که من به‌سانِ دريايي خشکيدم، و تو چون قايقي فرسوده بر خاک ماندي

    اما اکنون ميانِ ما فاصله چندان است که ميانِ ابرهايي که در آسمان و انسان‌هايي که بر زمين سرگردانند».

«ــ مي‌توانم

              رُکسانا!

                       مي‌توانم...»

«ــ نمي‌تواني!

                نمي‌تواني»

«ــ رُکسانا...»

خواهشِ متضرعي در صدايم مي‌گريست

و در دريا آشوب بود.

«ــ اگر مي‌توانستي تو را با خود مي‌بردم

    تو هم بر اين درياي پُرآشوب موجي تلاش‌کار مي‌شدي و آنگاه در التهابِ شب‌هاي سياه و توفاني که خواهشي قالب‌شکاف در هر موجِ بي‌تابِ دريا گردن مي‌کشد، در زيروفرارفتِ جاويدانِ کوهه‌هاي تلاش، زندگي مي‌گرفتيم.»

بي‌تاب در آخرين حمله‌ي يأس کوشيدم تا از جاي برخيزم اما زنجيرِ لنگري به خروار بر پايم بود.

و خيزاب‌ها کنارِ قايقِ بي‌قرارِ بي‌سکون در تبِ سردِ خود مي‌سوختند.

و روحِ تلاشنده‌ي من در زندانِ زمخت و سنگينِ تنم مي‌افسرد

و رُکسانا بر قايق و من و دريا در پيکرِ ابري که از باد به‌هم برآيد، با سکوتي که غريوِ شتابندگانِ موج را بر زمينه‌ي خود برجسته‌تر مي‌کرد فرياد مي‌کشيد:

«ــ نمي‌تواني!

    و هرکس آن‌چه را که دوست مي‌دارد در بند مي‌گذارد.

    و هر زن مرواريدِ غلتانِ خود را به زندانِ صندوقش محبوس مي‌دارد،

    و زنجيرهاي گران را من بر پايت نهاده‌ام، ورنه پيش از آن‌که به من رسي طعمه‌ي درياي بي‌انتها شده بودي و چشمانت چون دو مرواريدِ جاندار که هرگز صيدِ غواصانِ دريا نگردد، بلعِ صدف‌ها شده بود...

    تو نمي‌تواني بيايي

                          نمي‌تواني بيايي!

    تو مي‌بايد به کلبه‌ي چوبينِ ساحلي بازگردي و تا روزي که آفتاب مرا و تو را بي‌ثمر نکرده است، کنارِ دريا از عشقِ من، تنها از عشقِ من روزي بگيري...»

□

من در آخرين شعله‌ي زردتابِ فانوس، چکشِ باران را بر آب‌هاي کف کرده‌ي بي‌پايانِ دريا ديدم و سحرگاهان مردانِ ساحل، در قايقي که امواجِ سرگردان به خاک کشانده بود مدهوشم يافتند...

□

بگذار کسي نداند که ماجراي من و رُکسانا چگونه بود!

من اکنون در کلبه‌ي چوبينِ ساحلي که باد در سفالِ بامش عربده مي‌کشد و باران از درزِ تخته‌هاي ديوارش به درون نشت مي‌کند، از دريچه به درياي آشوب مي‌نگرم و از پسِ ديوارِ چوبين، رفت‌وآمدِ آرام و متجسسانه‌ي مردمِ کنجکاوي را که به تماشاي ديوانگان رغبتي دارند احساس مي‌کنم. و مي‌شنوم که زيرِ لب با يکديگر مي‌گويند:

«ــ هان گوش کنيد، ديوانه هم‌اکنون با خود سخن خواهد گفت».

و من از غيظ لب به دندان مي‌گزم و انتظارِ آن روزِ ديرآينده که آفتاب، آبِ درياهاي مانع را خشکانده باشد و مرا چون قايقي رسيده به ساحل به خاک نشانده باشد و روحِ مرا به رُکسانا ــ روحِ دريا و عشق و زندگي ــ باز رسانده باشد، به سانِ آتشِ سردِ اميدي در تَهِ چشمانم شعله مي‌زند. و زيرِ لب با سکوتي مرگبار فرياد مي‌زنم:

«رُکسانا!»

و غريوِ بي‌پايانِ رُکسانا را مي‌شنوم که از دلِ دريا، با شتابِ بي‌وقفه‌ي خيزاب‌هاي دريا که هزاران خواهشِ زنده در هر موجِ بي‌تابش گردن مي‌کشد، يکريز فرياد مي‌زند:

«ــ نمي‌تواني بيايي!

                        نمي‌تواني بيايي!»...

مشت بر ديوارِ چوبين مي‌کوبم و به مردمِ کنجکاوي که از ديدارِ ديوانگان دلشاد مي‌شوند و سايه‌شان که به درزِ تخته‌ها مي‌افتد حدودِ هيکلِشان را مشخص مي‌کند، نهيب مي‌زنم:

«ــ مي‌شنويد؟

                بدبخت‌ها

                          مي‌شنويد؟»

و سايه‌ها از درزِ تخته‌هاي ديوار به زمين مي‌افتند.

و من، زيرِ ضربِ پاهاي گريزآهنگ، فريادِ رُکسانا را مي‌شنوم که از دلِ دريا، با شتابِ بي‌وقفه‌ي امواجِ خويش، همراهِ بادي که از فرازِ آب‌هاي دوردست مي‌گذرد، يک‌ريز فرياد مي‌کشد:

«ــ نمي‌تواني بيايي!

                        نمي‌تواني بيايي!».

 ۱۳۲۹